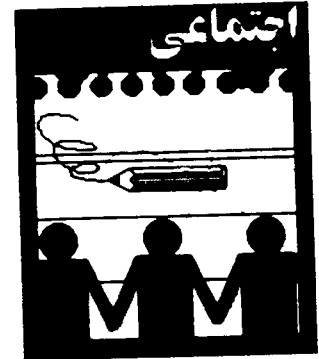


# یک جوان درباره جوانان نوشته است



مشکلات جوانان را از زبان خود آنها بشنوم... نه!... نوشته شده با قلم خود آنها بخوانم. هرکدامشان عدری آوردند جز یکی که قول داد این کار را بکند.

به او گفتم از فردا تا یکماه هرچه را می بیند، احساس می کند و می شنود راحت، بی آن که در قید زیبایی جملات باشد، و یا خوشامد من و دیگران را در نظر بگیرد به روی کاغذ بیاورد.

قول داد چنین کند و به قولش هم عمل کرد.

حدود یک ماه بعد به دفتر ماهنامه آمد و دسته ای یادداشت تحویلیم داد. یادداشتها مشتمل بر یک مقدمه و شرح دیده ها، شنیده، استنباطها و داورهای خود او در یک ماه گذشته بود.

آنچه را در زیر می خوانید همان مقدمه و یادداشتها است که فقط ویراستاری شده و هیچگونه دخل و تصرفی در آن نکرده ایم.

بر این باوریم که در خلال این سطور نکاتی هست که مسئولان اخلاقی و اجرایی کشور، برنامه ریزان، آموزگاران و مدرسان و نهایتاً پدرها و مادرها می توانند از آنها سود جویند.

سردبیر

●●●●

شبیه که شما سیگار ما را روشن کردید و در کنارمان نشستید من و دوستانم درباره آینده مان صحبت می کردیم.

خیلی وقتهاست شبها ساعت ۹ به بعد می آئیم و همانجا می نشینیم و گاهی تا یک و دوی صبح راجع به وضع خودمان، خانواده هایمان و دوستانمان حرف می زنیم.

آن شب ما راجع به علی حرف می زدیم. همان که از همه ما قد بلندتر بود و چند بار وسط حرف شما دودید. علی تصمیم جدی گرفته که به ژاپن برود. نه برای اینکه آنجا بماند بلکه برای اینکه کار کند، پولی در آورد و برگردد.

ما قبل از این که شما برسید سعی می کردیم منصرفش کنیم. می گفتم یک وقتی ژاپن رفتن صرف داشت ولی حالا هر که برود جز درد سر چیزی در انتظارش نیست.

این علی پسر منطقی و خوبی است، اما آنقدر فشار کشیده که حالا گاهی وقتها از یک بچه هم لجبازتر می شود. پدرش یک پیکان دارد و به او گفته با این پیکان مسافرنش کن تا بالاخره یک روزی وضع تغییر کند، اما علی زیر بار نمی رود.

این از علی... یکی دیگر از بچه هایی که آن شب با شما صحبت می کرد شهاب نام دارد. راستش را بخواهید او چند وقتی هم حشیش می کشید. ما متوجه شدیم و جلوی او را گرفتیم. یعنی زاغ سیاهش را چوب زسیم و وقتی فهمیدیم چه کسی به او حشیش می فروشد جریان را به مأموران انتظامی خبر دادیم و فکر می کنیم آنها

دستگیرش کردند، چون دیگر به سراغ شهاب نیامد. بعد ما به شهاب گفتیم که می دانیم حشیش می کشد و اگر می خواهد دوستی مان حفظ شود باید دور حشیش را خط بکشد.

اسم یک رفیق دیگرمان احسان است. احسان همان بود که آن شب حتی یک کلمه هم با شما حرف نزد. خیلی خجالتی است و با وجودی که ۲۵ سال دارد از یک بچه هم بیشتر خجالتی است.

ما شبها از خانه می زنیم بیرون، چون در خانه هیچ سرگرمی نداریم. در تلویزیون یک برنامه درست کرده اند برای جوانها که اگر شما جای ما بودید و وضع ما را داشتید و این برنامه را تماشا می کردید روانی می شدید. یک مشت جوان و یک مشت برنامه ها را بخش می کنند که هیچ شباهتی به وضع و روزگار جوانهایی مثل ما ندارد. دیدن این برنامه غیر از این که به دل ما حسرت بریزد فایده دیگری ندارد. از ویدیو و ماهواره هم در خانه های ما خبری نیست. البته ویدیو داریم ولی کو فیلم خوب؟ از ماهواره هم به علت های مختلف دوری می کنیم. مثلاً من یک برادر و یک خواهر کوچک دارم که به خاطر آنها و این که از درس و مشق نیفتند و بدآموزی نداشته باشند پدرم زیر بار خرید آنتن مشترک با همسایه ها نرفت. من هم سخت نگرفتم. تازه، یک جوان بیکار ۲۴ ساله که هنوز از پدرش پول تو جیبی می گیرد حال و حوصله تماشا کردن برنامه ماهواره دارد؟

من خودم کتاب خواندن را دوست دارم ولی چقدر می توانم کتاب بخرم؟ این کتابهای گران و بی فایده چقدر وقت مرا بر می کند؟

آن شب که شما ما را دیدید یکی از دوستان دیگرمان نبود. او بعد از چند سال رد شدن در کنکور امسال در کنکور سراسری قبول شده و به خاطر درسهای دانشگاه خرجش را از ما جدا کرده است.

به خدا ما به او حسادت نمی کنیم چون می دانیم وقتی هم لیسانس بگیرد همین وضعی را دارد که حالا ما داریم. یعنی نه کاری پیدا می کند که درآمدی داشته باشد و نه هم اگر کاری پیدا کرد درآمدش آنقدر خواهد بود که بتواند زن بگیرد. مگر آن که تا آن زمان وضع طوری شود که هم برای او و هم برای ما شانس کار یافتن و زندگی تشکیل دادن فراهم باشد.

این را هم بگویم که همه ما از دوره دبیرستان با هم دوست هستیم. از وضع خانواده هم باخبریم. می دانیم که پدرها و مادهایمان چه اخلاق و رفتاری دارند و وضع مالی آنها چگونه است. به همین جهت می توانم بگویم وضعمان با هم فرق چندانی ندارد. قبلاً، یک شب من شرح دعوی پدر و مادرم را برای بقیه تعریف می کردم. یک شب علی، یک شب شهاب. احسان تا حالا حرفی نزده، ولی می دانیم که پدر و مادر او هم به جان هم می افتند.

این گزارش از یک لحاظ استثنائی است. استثنائی است از این جهت که آن را یک روزنامه نویس حرفه ای تهیه کرده، بلکه فراهم آورنده آن فردی عادی است: یک جوان که ۲۴ سال سن دارد، وابسته به طبقه ای است که اکثریت جامعه را تشکیل می دهند و زیر تأثیر همان عوامل و تنگناهایی قرار دارد که میلیونها جوان دیگر کمابیش با آنها مواجه هستند. اندیشه تهیه گزارشی از حال و روز جوانان ایرانی به وسیله یکی از خود ایشان زمانی به ذهن من خطور کرد که یک شب، هنگام بازگشت به خانه، دیر وقت چند جوان را دیدم که در تاریک روشن حاشیه پیاده رو نشسته اند و هرکدام یک نخ سیگار خاموش به دست دارند. سیگار به دستان بی فندک و کبریتی که چشم به راه رسیدن یک سیگاری بودند تا از او آتش رایگان بگیرند و قره گویا به نام من خورده بود.

در همان حال که با فندک سیگار ایشان را روشن می کردم به شوخی گفتم: من سیگاری قهاری هستم. سی سال است سیگار می کشم. آن هم چه سیگار کشیدنی!... روزی دو پاکت! اما راستا حسینی بگویم احمقانه ترین کاری که در زندگی کرده ام همین سیگار کشیدن بوده است.

جوانها جوابی ندادند و روی پله های ورودی یک ساختمان تجاری نشستند. رفتارشان رفتار بیگانه ای با بیگانه ای بود. و همین رفتار فکری را به ذهن من القاء کرد. - اما ما افراد با به سن گذشته، حتی هوشمندترین و علاقمندترینمان با افکار و اندیشه ها، خواستها، حرمانها، آرزوها و سرانجام، مشکلات نسل جوان آشنا هستیم؟ روی پله ها کنار آنها نشستیم و سیگاری روشن کردم. قبول کنید باز کردن سر صحبت با آنها کار آسانی نبود. اما سرانجام الفتی بینمان برقرار شد.

حرف زدن با آنها مرا به دوره جوانیم بازگرداند. بیاد آوردم که مشکلاتی داشتم که نه جامعه در اندیشه حل آنها بود، و نه خانواده ام آنها را درک می کرد. و نیز یاد آوردم که خود فرزندانم دارم که در آستانه ورود به دوره جوانی هستند و بواقع درباره آینده آنها نگران هستم. به آنها گفتم که شغلم چیست و دلم می خواهد

راستش این که تا مدتی پیش وقتی شرح دعوای پدر و مادرهایمان را می‌دادیم به آنها و کارهایشان می‌خندیدیم ولی حالا این کار را نمی‌کنیم. چون فهمیده‌ایم اعصاب آنها زیر بار فشار زندگی خرد شده است.

همین احسان کم حرف یک شب ما را متوجه این موضوع کرد. او گفت:

دیشب، وقتی از شما جدا شدم و رفته خانه دیدم پدرم در راهرو قدم می‌زند. فکر کردم مریض است ولی مریض نبود و به قول خودش بیخوابی به سرش زده بود. من خوابیدم، اما خوابم نبرد. نیم ساعت بعد مادرم بیدار شد و رفت سراغ پدرم. صدایشان را می‌شنیدم. مادرم به پدرم پرخاش کرد که چرا نمی‌خوابی؛ چرا این قدر سیگار می‌کشی. پدرم جواب داد: فکر این پسره دارد دیوانه‌ام می‌کند. هر چی داشتیم خرج جهاز خواهرش کردیم و حالا مانده‌ام برای این یکی چکار کنیم....

احسان گفت: شماها هم در نظر بگیرید پدرم و مادرهایتان همین فشارها و مشکلات را دارند. به ریش آنها نخندید. کاری تکنیک‌گیم و غصه‌های آنها بیشتر شود.

احسان حق دارد. مثلاً شهاب خواهری دارد که ۳۲ ساله است. بدقیافه نیست اما دارد ترشیده می‌شود. برایش شوهر پیدا نمی‌شود. من خودم دخترهای زیادی را سراغ دارم که ۲۷-۲۸ ساله هستند و حتی بیشتر از اینها سن دارند اما خانه پدر مانده‌اند چون برایشان شوهری پیدا نمی‌شود.

خود من جز یک برادر و خواهر کوچک خواهری هم دارم که ۱۹ ساله است. باکلی پارتی‌بازی به عنوان معلم غیر رسمی استخدام شده است. صبح‌ها با روسری و مانتو از خانه خارج می‌شود، اما یک چادر توی کیفش می‌گذارد. تا نزدیکی مدرسه با روسری و مانتو می‌رود، اما آنجا چادر سرش می‌کند.

راستی آقای محترم شما به من بگویند این چه وضعی است؟ من آیا باید به خواهرم بگویم ریاکار است یا به کسانی که چادر سرکردن را شرط استخدام قرار داده‌اند. نمی‌خواهم جا نماز آب بکشم، ولی به خدائی خدا از روزی که خواهرم تکلیف شده نماز می‌خواند. در دوره دبیرستان یک روز روزه‌اش قطع نشد. چرا باید وضع اینطور باشد. چرا فرهنگ ما را این طوری می‌کنند که جلوی رویشان یک جور رفتار کنیم و پشت سرشان جور دیگر.

شما خبر دارید که قرار است به خاطر آنتن ماهواره بگیر و ببند راه بیندازند. ولی مگر ما از ترس بگیر و ببند از همسایه‌ها انشعاب نگرفتیم؟ تازه به شما بگویم اکثر هم‌مانی‌ها هم که آنتن ماهواره گرفته‌اند پشیمان هستند. خودم شنیدم که یکی از همسایه‌ها به مادرم می‌گفت عقل را شما کردید که پولتان را دور نریختید و آنتن نگرفتید. این خانم به مادرم گفت: همه برنامه‌های ماهواره ورزش، خیر به زبان خارجی، فیلمهای هندی و از این مزخرفات است. یکی دو تا فیلم غربی هم پخش می‌شود که آنها به خاطر صحنه‌های بدش آن را نمی‌بینند.

اصلاً من می‌پرسم مگر مشکل من و جوانهایی مثل من ماهواره است. ما کار می‌خواهیم. ما می‌خواهیم تکلیفمان از نظر فرهنگی روشن باشد. ما می‌خواهیم رادیو و تلویزیون خودمان برنامه‌هایی که تکراری نباشد و با زندگی واقعی خودمان شباهت داشته باشد پخش کنند. ما می‌خواهیم همه جوانها را پانک و رپ و هوی و کوفت و زهر و مار ندانند.

آنها می‌روند سراغ پانک و رپ که پول پدر و مادرهایشان از پارو بالا می‌رود. امثال من که هنوز پول تو جیبی‌یمان را از پدر بدبختمان می‌گیریم چکار به رپ داریم؟. من نمی‌گویم همه جوانهایی که مثل من هستند عیب و نقصی ندارند. اما عده‌شان آن قدر نیست که باعث شود توی خیابان به همه جوانها با سوءظن نگاه کنند.

بچه پولدارها خلاف می‌کنند ما باید چوبش را بخوریم؟

ما اهل دعوا و دردسر نیستیم، اما همین چند ماه پیش یک شب با چند نفر دست به یقه شدیم. این چند نفر بچه پولدارهای محله ما هستند، غروب که می‌شود سوار اتومبیل می‌شوند، آهنگهای غربی می‌گذارند و صدای ضبط را تا جایی که می‌شود بلند می‌کنند و بعد توی محله جولان می‌دهند. مزاحم زن و دختر مردم می‌شوند و با سرعت رانندگی می‌کنند.

آن شب نزدیک بود یک بچه را زیر بگیرند. مادر بچه به آنها اعتراض کرد و این جوانهای پولدار با وقاحت به این خانم متلکهای شرم‌آوری گفتند. طوری شد که من و رفقایم نتوانستیم جلوی خودمان را بگیریم و به جانشان افتادیم. خدا را شکر که کارمان به مراجع قانونی نکشید، و الا ما محکوم می‌شدیم!

نوشته من طولانی شد، اما چون خودتان خواسته بودید که هر چه به نظرم می‌رسد بنویسم من هم عقده‌های دلم را خالی کردم.

فکر می‌کنم اگر از هر جوان دیگری هم می‌خواستید که درد دلهايش را بنویسد همین چیزها را می‌نوشت. شاید بعضی‌ها بیشتر از من بفهمند و بعضی‌ها هم کمتر؛ اما حقیقت را بخواهید مشکلات جوانها همینانی است که من نوشتم. یک چیزهای دیگری هم هست که چون در یادداشت‌های روزانه نوشته‌ام در این قسمت نمی‌نویسم.

چون در همه روزها وقایع قابل توجهی اتفاق نیفتاده من فقط خاطرات روزهایی را که با مطلب جدیدی روبرو شده‌ام برایتان نوشته‌ام. امیدوارم رضایت شما را جلب کند.

### پنجشنبه ۳۱ مهر

عصر رفته به مغازه‌ای که شنیده بودم پسرعمه‌ام در آن کار می‌کند. این پسرعمه داستان جالبی دارد.

به قول معروف از آن بچه‌هایی بوده که لای برگ گل بزرگش کرده‌اند. شوهر عمه‌ام به قول پدرم از آن آدمهایی است که آمده راه رفتن کبک را یاد بگیرد، راه رفتن خودش را هم فراموش کرده است. پدر و مادرم قبلاً برایم گفته‌اند شوهر عمه و خود

عمه قند را اول با کلینکس پاک می‌کنند و بعد به دهان می‌گذارند. شوهر عمه از آن فرنگی‌مآب‌ها بود. و پس از ازدواج عمه را هم فرنگی کرده.

عمه و شوهرش هر دو کارمند دولت بوده‌اند و درآمد خوبی هم داشته‌اند. و با این فکر که این درآمد



# مرده شوی «پانک» و «رپ» را ببرد، ما کار می خواهیم

همیشه باقی است بچه‌هایشان را به سبک فرنگی‌ها بزرگ کرده‌اند.

من خودم یادم می‌آید از وقتی پسرعمه را شناختم او را در میهمانی‌های سالیانه می‌دیدم (چون پدرم با شوهر عمه میانه خوبی ندارد فقط سالی یکبار آن هم در ایام عید به خانه هم رفت و آمد می‌کنیم) تعجب می‌کردم. از لباس پوشیدن، از غذا خوردن، از آرزوهای عجیب و غریب او چیزی سر در نمی‌آوردم. پسر عمه در ایران بزرگ شد اما نه ایرانی بود نه فرنگی.

پسرهای خانواده شوهر عمه که پولدار بودند، سربازی نرفته به خارج رفتند و پسر عمه هم که با آنها بزرگ شده بود دیلم ننگرفته زمزم، خارج رفتن را سر داد. این جا بود که شوهر عمه فهمید چه اشتباهی کرده! از این به بعد پسرهای شوهر عمه نماند سوهان روح او و مادرشان. داستان اینها مفصل است به همین علت من داستان همین پسر عمه بزرگم را که به دیدنش رفتم می‌نویسم.

او دیلم گرفت و در کنکور شرکت کرد. در رشته برنامه‌نویسی کامپیوتر دانشگاه خواجه‌نصیر قبول شد و یک سال و نیم به دانشگاه رفت. ما گاهی می‌شنیدیم که از این رشته خوشش نمی‌آید و قصد ترک تحصیل دارد. عاقبت همین کار را هم کرد. اواخر جنگ بود که از دانشگاه درآمد و به خدمت سربازی رفت. از سربازی که بازگشت فهمید چه اشتباهی کرده و مجدداً درس خواند و در کنکور شرکت کرد و این بار در دانشگاه آزاد قبول شد آن هم در همان رشته‌ای که قبلاً آن را ترک کرده بود!

پسر عمه به خاطر اشتباه پدرش اشتباهات دیگری هم کرد که نویسم بهتر است. اما خودش فهمید که نه بابا... زندگی آن نیست که قبلاً برایش شرح داده بودند. این بود که یک دفعه عوض شد. در یک شرکت کار نیمه وقت گرفت تا قسمتی از مخارج خودش را تأمین کند و حالا هم که فهمیده که مدرک لیسانس برایش نان و آب نمی‌شود رفته شاگرد مکانیک شده است. یعنی یک جانی را پیدا کرده که برایشان مجانی کار کند و در عوض آنها به او کار یاد بدهند.

وقتی به مغازه که آدرس آن را دائم داده بود رسیدم و پسر عمه را دیدم خنده‌ام گرفت.

آن پسر عمه نازنازی با سر و صورت سیاه نشسته بود و داشت توی یک تشت وسائل موتور یک ماشین را با بنزین

می‌شست.

خنده من به خاطر سر و صورت سیاه پسر عمه نبود. به خاطر نتیجه اشتباهی بود که عمه و شوهر عمه کرده بودند و حالا پسرشان در ۲۸ سالگی داشت تاوان آن را پس می‌داد.

اما خدا را شکر که پسر عمه خودش فهمیده زندگی یعنی چه و سر عقل آمده است. ای کاش جانی پیدا شود که من هم بتوانم یک کار فنی یاد بگیرم.

## شنبه دوم مهر

آگهی استخدام یک کارمند دفتری در یک شرکت را عصر پنجشنبه در روزنامه خوانده بودم. صبح تلفن زدم و آدرس گرفتم. می‌دانستم رفتم بیهوده است، اما گفتم شاید اینها دست رد به سینه‌ام نزنند. سه اتوبوس عوض کردم تا به آن شرکت رسیدم. اتفاقاً آنها حاضر به استخدام بودند ولی با حقوق ماهی دوازده هزار تومان، آن هم در صورتی که قبول کنم کار موقت است و یک قرارداد سه ماهه را امضاء کنم. نفهمیدم منظورشان از قرارداد سه ماه چیست، ولی رفتارشان نشان می‌داد می‌خواهند یک برده استخدام کنند. از خیرش گذشتم. غروب که به خانه آمدم دیدم اخمهای مادرم توی هم است. احوالش را پرسیدم، گفت نمی‌دانم برای خواهرت چه اتفاقی افتاده که باز چشمه‌های سرخ است. تو برادرش هستی، شاید به تو چیزی بگوید.

به سراغ خواهرم رفتم. رک و پوست کنده گفتم اگر نگوید چرا چند روز است گریه می‌کند مثل دوره بچگی کنکش می‌زنم. گفت داداش به خاطر بابا است. نه تو، نه ماما هیچکدام حواستان نیست بابا روز به روز شکسته‌تر و زردتر می‌شود. فکر می‌کنم مرضی دارد و از ما پنهان می‌کند.

نفس راحتی کشیدم. گفتم بابای تو بیابای من هم هست. خودم متوجه شده بودم و از او پرسیدم. حتی به زور هم بردمش دکتر. الحمدلله هیچ چیزش نیست. شبی که از دکتر برمی‌گشتم بابا برای اینکه خیالم را راحت کند یک شعر برایم خواند. شعری که خواند این بود.

من از بی‌نوائی نیم روی زرد

غم بی‌نویان رخم زرد کرد  
اما من می‌دانم بابا نگران آینده من و تو و آن کوچکترو هست و بیشتر از طاقش کار می‌کند. تو که الحمدلله شغلی پیدا کرده‌ای و شاید بروی سر خانه و زندگی خودت. من هم یک کاری می‌کنم. جداً می‌خواهم حتی اگر شده مثل پسر عمه بروم شاگردی کنم و یک هنری، چیزی یاد بگیرم.

## سه‌شنبه ۵ مهر

غروب دانی آمد خانه ما. دانی برادر یکی یک‌دانه مادرم است. دانی ۳۵ سال دارد و هنوز ازدواج نکرده است. وضع مالی دانی خوب است و از هر پنجاه‌اش هم یک هنر می‌ریزد. مادر و مادر بزرگ دهها دختر برایش پیدا کرده‌اند، اما او هیچکدام را نپسندیده و همه را رد

کرده است.

مادر امروز شمشیر را از رو بسته بود. دانی را کشید به یکی از اتاقها و شروع کرد به صحبت کردن با او. من و بابا از اتاق دیگر فقط پیچ پیچ آنها را می‌شنیدیم. صدای مادرم بلند و بلندتر شد طوری که پدرم چشمکی به من زد، یعنی برویم دخالت کنیم.

بابا و دانی همدیگر را خیلی دوست دارند. دانی برای بابای من خیلی احترام قائل است و هیچوقت روی حرفش حرف نزده است. حس کردم بابا می‌خواهد برود کمک ماما.

رفتم توی آن اتاق. تا چشم مادر به ما افتاد خطاب به بابا گفتم تو یک چیزی به این برادر لندهور من بگو. موهایش دارد سفید می‌شود و هنوز برای زن گرفتن امروز و فردا می‌کند. بهانه می‌آورد... دختر شاه پریان را هم برایش خواستگاری کنیم بهانه می‌آورد. بابا گفت: راست می‌گویی بهروز خان؛ وقتش می‌گذرد.

دانی گفت: چشم! فقط....

مامان گفت: فقط بی‌فقط. هم مادرمان و هم من این دختر آخری را گل بی‌عجب دیدیم. خانواده‌اش هم واقعاً نجیبند. تو چه مرگت است؟

دانی گفت: شما می‌خواهید با او ازدواج کنید یا من؟ شما او را پسند کرده‌اید نه من. من نپسندیده‌ام.

مادر داد زد: این دفعه چه بهانه‌ای داری؟ بگو از زن گرفتن می‌ترسی و خلاصم کن.

و دانی گفت: بله! می‌ترسم... می‌ترسم... چرا که نترسم؟ به خودت، به شوهرت، به بچه‌هایت نگاه کن. به فک و فامیل نگاه کن... فایده زن گرفتن و بچه پس انداختن همین است دیگر.

دانی خودش متوجه شد دور برداشته است و نادانسته به پدرم توهین کرده، سرش را پائین انداخت و گفت: ببخشید! غلط کردم.

پدرم با محبت دانی را بغل کرد و گفت: عیبی ندارد بهروز جان... می‌دانم مقصود بدی نداشتی. ولی زندگی همین است. خدا هیچ دهانی را بی‌روزی نمی‌گذارد. سخت‌نگیر. مادر و خواهرت آرزو دارند. ما هم داریم. دانی هیچی نگفت. واقعاً خیلی مردی کرد که اشکش در نیامد. برای اینکه خیط نکند به من گفت می‌آیی امشب برویم سینما؟ با خواهرت می‌رویم. باید به دانی کمک می‌کردم. گفتم باشد. کارد می‌زدی خون مادرم در نمی‌آمد.

## جمعه ۸ مهر

شب شنبه با بچه‌ها همان جای همیشگی که شما را دیدیم جمع شدیم.

علی کتابی همراه داشت. احسان کتاب را گرفت و پشت جلدش را خواند: «لبخند زندگی... راهی به سوی خوشبختی و خوشبختی»  
شهاب گفت: حلوا  
من گفتم: حلوا.. حلوا

بعد من، احسان و شهاب یک صدا و با حالی



مسخره گفتیم: حلوا... حلوا... حلوا...

علی داد زد: بس کتین.

و ما ادامه دادیم: آی حلوا، حلوا، حلوا

فرار کردیم. علی افتاد دنبالمان. ما داد می‌زدیم: آی حلوا... حلوا... و می‌دانستیم علی با آن لنگهای درازش به زودی به ما می‌رسد و یک اردنگی حواله‌مان می‌کند.

شده بودیم همان بچه دبیرستانی‌های شاد قدیمی... مردم نگاهمان می‌کردند و خیال می‌کردند دیوانه شده‌ایم. بالاخره علی سهمیه اردنگی هرکدامان را داد و بعد همگی توی پیاده‌رو ولو شدیم و شروع کردیم به خندیدن.

جمعه خوبی بود. خندیدیم. حتی احسان خجالتی و دست و پا چلفتی و بد اخم هم از ته دل می‌خندید.

یاد روزهای دبیرستان به خیر.

### یک شنبه ۱۰ مهر

مسعود از همکلاسی‌هایی بود که یک ضرب در کنکور قبول شد. یک سال نرفت دانشگاه و سال بعد مجدداً درکنکور شرکت کرد و در رشته مورد علاقه‌اش یعنی پزشکی نمره آورد: منتهی در دانشگاه آزاد.

از همان روزها معلوم بود که از دانشکده دل خوشی ندارد. زمزمه می‌کرد سطح درسها پائین است و درس خواندن در این شرایط یعنی وقت تلف کردن.

بعضی وقتها که می‌دیدمش می‌گفت: آخرش می‌روم آمریکا. امروز پدرش را در خیابان دیدم و احوالش را پرسیدم. گفت بالاخره رفت آمریکا.

گفتم: شما که راضی نبودید؟

گفت: غل و زنجیرش هم که نمی‌توانستم بکنم. تابستان گفت می‌خواهد برود ترکیه و بلغارستان گردش کند. پول دادیم نظام وظیفه به عنوان ضمانت که برگردد. رفت بلغارستان، از همانجا پذیرش گرفت و رفت.

حالا هم پهلوی عمویش زندگی می‌کند و اگر راست گفته باشد توانسته در یک دانشگاه اسم نویسی کند. نه من از اینکارش راضی هستم و نه مادرش.

من نمی‌دانم حق را باید به مسعود بدهم یا پدر و مادرش. مسعود واقعاً بچه درس خوانی بود. عیب و ایرادی هم نداشت ولی دلیل این کارش را نمی‌فهمم. واقعاً سطح درس در دانشکده آنقدر پائین بوده که او دل از پدر و مادر بکند و حتی سر آنها کلاه بگذارد تا خودش را به آمریکا برساند.

این را می‌دانم که مسعود را دیگر نخواهم دید.

### پنجشنبه ۱۴ مهر

غروب مشغول کتاب خواندن بودم که سر و صدای زیادی از کوچه توجهم را جلب کرد.

از خانه بیرون آمدم و دیدم غوغایی برپا است. اتومبیلی با یک پسر ۱۶ ساله که با دوستانش فوتبال بازی می‌کرد تصادف کرده بود. در کوچه ما دو اتومبیل به زحمت از کنار هم رد می‌شوند، اما آن را به یکی از گذرگاههای اصلی اتومبیل تبدیل کرده‌اند.

خوشبختانه آن پسر همسایه صدمه جدی ندیده بود.

اما هم بازی‌هایش با راننده مشاجره می‌کردند. راننده داد می‌زد که کوچه که جای فوتبال بازی نیست و بچه‌ها می‌گفتند کوچه خودمان است و حق داریم بازی کنیم.

یک قطعه

زمین وسیع در

همین کوچه

افتاده و اهالی

چند بار از

شهرداری

خواهش

کرده‌اند آنجا را

تبدیل به زمین

بازی کنند. اما

شهرداری به

جای انجام این

خواهش این

کوچه را تبدیل

به یک گذرگاه

عمومی اتومبیل

کرده است.

این دفعه

هم به خیر

گذشت تا دفعه

دیگر چه بشود؟

### سه شنبه ۱۹ مهر

به جشن

عروسی قالیباف

که هم کلاسی ما

در دوره

راهنمایی بود

رفتم.

وقتی ما به

کلاس اول

راهنمائی قدم

گذاشتیم قالیباف

در کلاس دوم

درس می‌خواند.

وقتی هم به

کلاس سوم

رسیدیم او همراه

ما برای دومین

بار پشت میز

کلاس سوم

نشست. آن سال

هم نمره نیاورد و

مجبور شد ترک

تحصیل کند. از لحاظ درسی واقعاً کودن بود. اما در مجموع جوانی آرام و بی‌آزار بود. از مدرسه یک راست رفت به حجره قالی‌فروشی پدرش در بازار. خدمت

لااقل این قدر معرفت داشته که ما دوستان دوره مدرسه‌اش را فراموش نکند.

مجلس ساده‌ای بود که در زیر سادگیش قدرت پول

# ما با این دوگانگی فرهنگی چه کنیم؟

خودنمائی می‌کرد. همه از طبقه پولدار بودند. از رقص و بزن و بکوب خبری نبود اما در عوض ریخت و پاش برای نمایش ثروت و دارائی خانواده عروس و داماد رواج داشت.

ما رفقای دوره مدرسه داماد و صله‌های ناجوری در آن جمع بودیم. باباهای کارمند و کاسب جزء ما کجا و این تبحر و صاحب کارخانه‌ها کجا؟ باباهای ما به جشن دعوت نشده بودند اما من خودم پدرم را در آن جشن پیش شام می‌آوردم که بنده خدا با روزی ۱ تا ۱۴ ساعت کار در سن ۵۶ سالگی زندگی ما را به زحمت اداره می‌کند. در میزهای دور و بر ما آقایان راجع به مقدار جهیزیه عروس، مهریه او، خرج عروسی و از این قبیل چیزها حرف می‌زدند. ما می‌شنیدیم و حیرت می‌کردیم. راستی اگر قالیباف پدر پولداری نداشت چکاره می‌شد؟

اگر چه در درس خواندن استعداد نداشت، اما در پدر پولدار داشتن که شانس داشت!

چند بار به فکر رسید بعداً بروم سراغ قالیباف و از او بخوام دستم را در بازار بند کند. بسا این که می‌دانستم از این کار مضایقه نخواهد کرد، اما نمی‌دانم به چه علت آخر

شب وقتی به خانه برگشتم به همه چیز فکر می‌کردم جز این که بروم سراغ قالیباف و بگویم: **قالیباف جان چون من عرضه ندارم برای خودم کاری پیدا کنم تو دست مرا توی بازار بند کن.**

من از کار بازار خوشم نمی‌آید.

پنجشنبه ۲۱ مهر ماه

صبح پیاده از خیابان کارگر شمالی به طرف میدان انقلاب می‌رفتم. جلوی فروشگاه سبزه یکی از همکلاسی‌های قدیمی را دیدم. با بدبختی توانست دوره

راهنمائی را تمام کند. برادری هم داشت که یک سال از او کوچکتر بود و در همان مدرسه ما درس می‌خواند.

همکلاسی قدیمی من کوپن فروشی می‌کرد.

فکر کردم اگر مرا ببیند احساس خجالت خواهد کرد. اما او خجالت نکشید و خیلی راحت با من احوالپرسی کرد. از وضع بچه‌های هم دوره پرسید و من برایش گفتم که هرکدام چکاره‌اند و چه می‌کنند. بعد من از برادرش پرسیدم. سرش را زیر انداخت و گفت: زندان است.

پرسیدم: چرا؟

گفت: مواد مخدر می‌فروخت. خیلی نصیحتش کردم، اما توی گوشش نرفت.

امروز برای خواهرم یک خواستگار آمد. قبل از آمدن خانواده خواستگار پدرم به مادرم سفارش کرد سخت‌گیری نکند.

خانواده خواستگار را درآورد می‌شناسم. خود جوان خواستگار را هم می‌شناسم. خانواده خوبی هستند. هم سطح و هم پایه خود ما. پسری که به خواستگاری خواهرم می‌آید یک کاسب است. با کمک عموهایش یک مغازه زیر پله‌های دایر کرده که کم شغلی نیست! من از خانه بیرون زدم، چون حوصله نشستن در این جور مراسم را ندارم.

آخر شب وقتی به خانه رفتم مادرم را دیدم که در راهرو و در تاریکی نشسته و به قدری توی خودش فرو رفته است که متوجه ورود من نشد. کنارش نشستم و پرسیدم: خوب مامان، چه شد؟

آهی کشید و گفت: به هم خورد...

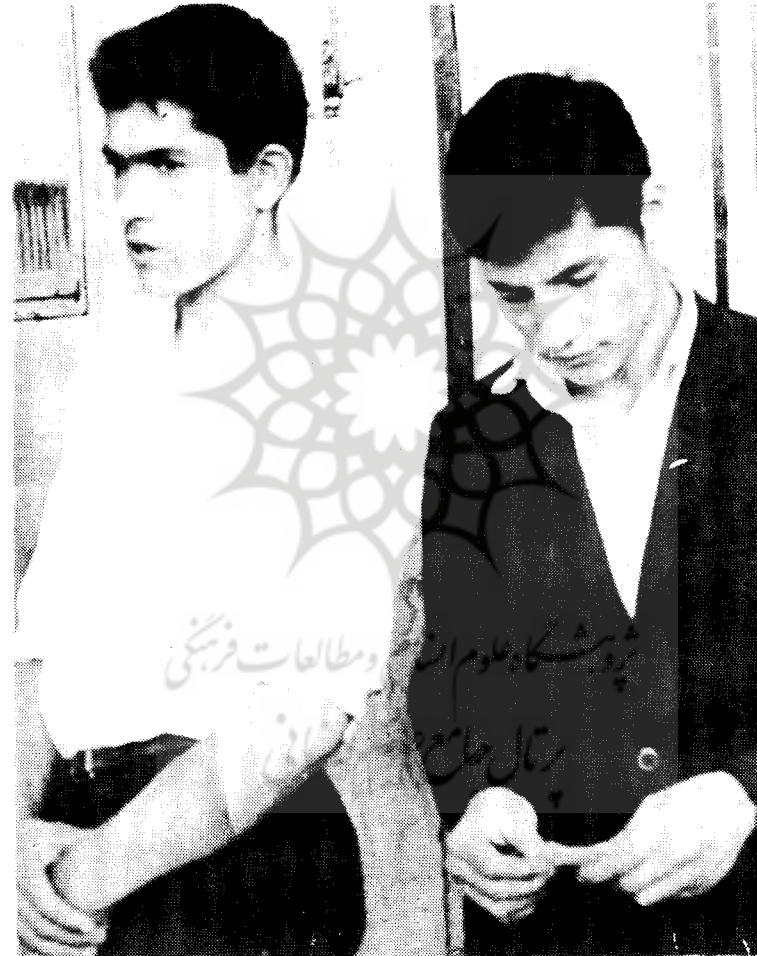
پرسیدم چرا؟ گفت: اصرار دارند خواهرت کار نکند و خواهرت هم راضی نمی‌شود کارش را اول کند. معلمی را دوست دارد و ته دلش حساب می‌کند حقوق معلمی هم در این دوره یک آب باریکه است.

مادرم ساکت شد. بعد به حق حق افتاد. گفت آن از دایت. این از تو و این هم از خواهرت... اصلاً دور و بر را که نگاه می‌کنم می‌بینم همه همین وضع را دارند. امشب بعد از رفتن خواستگارا توی فکر رفتم تا ببینم در این چند سال توی فامیل چند تا عروسی داشته‌ایم. هیچی. تو در و همسایه نگاه کردم دیدم هیچی. دختر آقای محمدی ۲۸ ساله است و هنوز شوهر نکرده، دختر آقای مجلی ۴۲ ساله است و هنوز خانه پدرش مانده است. خواهرزنهای مهندس ناظمی که هردوشان هم لیسانسیه هستند بی‌شوهر مانده‌اند. دوست و رفقای تو هم که همه‌شان مثل خودت

بی‌شغل و بلا تکلیف هستند. گفتم مامان... همه جای دنیا از این دوره‌ها هست. بدتر از این بوده اما نسل بشر که ور نیفتاده است. انشاءالله وضع خوب می‌شود. من و خواهرم که هنوز خیلی وقت داریم. یک کاری کنیم که دائمی سر و سامان بگیرد. مادرم که هنوز گریه می‌کرد، برای این که مرا دل خوش کند گفت: حق با تو است. برو به خواب. شام خوردی؟! اگر نخوردی برایت غذا گذاشته‌ام... گرم کنم. نه مامان. شام خورده‌ام.

دروغ می‌گفتم.

جمعه ۲۲ مهر ماه



می‌خواستم از وضع مادر و پدرش که سه زن داشت بیرسم اما این کار را نکردم زیرا نمک به زخمش می‌ریختم.

پدرش یک گاوداری داشت، اما سه زن گرفته بود و به بچه‌های هیچکدام از زنهایش نمی‌رسید.

موقی که خداحافظی می‌کردم خودش گفت: پدرم انتقام پس داده... معناد شد و گاوداری را از دست داد. حالا خودش هم مثل ما بدبخت است.

# خوشبختی : آی حلوا ، حلوا .... آی حلوا ، حلوا ....

دوشنبه ۲۵ مهر

باز دور هم جمع شده‌ایم. علی می‌گفت غیر از زاین در کشورهای دیگر هم برای جوانهای ایرانی کار هست. من گفتم: این فکر را از کلهات بیرون کن. آدم توی وطنش حمالی کند بهتر است برود برای بیگانه نوکری کند.

علی گفت: تو کار حمالی پیدا کن اگر من نکردم، نامردم. مرد حسابی الان دارند همان کارگرهای ساده کارخانه‌ها را بیرون می‌کنند، آن وقت تو حرف از کار در وطن می‌زنی.

شهاب گفت: عیب کار ما این است که انتظار داریم یک جانی ما را استخدام کنند و سر ماه یک حقوقی بدهند. بیایم با هم یک کار شراکتی راه بیندازیم.

علی پرسید: چه کاری و با چه سرمایه‌ای؟ شهاب گفت: مثلاً نفی ده هزار تومان تهیه کنیم، صبح برویم از میدان میوه و سبزی بیاوریم و سر محله‌مان بساط میوه‌فروشی راه بیندازیم.

من گفتم: بد فکری نیست. بیایم امتحان کنیم. علی گفت: ارواح شکمتان! اگر آقا یدالله میوه‌فروش پوست کله‌مان را نکند، صاحب سوپر محله می‌کند. اگر این دو تا راحتان بگذارند شهرداری بساطمان را به هم می‌ریزد.

من گفتم: امتحان نکرده نمره نده! بیا امتحان کنیم. علی گفت: شما بفرما امتحان کن. من اهلهش نیستم. اگر هم جلوی کارمان را بگیرند من اهلهش نیستم. ۱۲ سال درس نخوانده‌ام که بیایم سر محله‌مان سبزی‌فروشی کنم. آن هم کنار خیابان.

احسان کم حرف به صدا درآمد؛ گفت: لیسانسیه‌هایش این روزها لیسانشان را می‌گذارند دم کوزه آبش را می‌خورند. تو هم به این دیپلمت می‌نازی. داداش هنوز نفهمیدی دیپلم یعنی کتک.

همه ساکت شدیم. خفقان گرفتیم. احسان حرف نمی‌زند و وقتی هم می‌زند زهر زبانش همه جای آدم را می‌سوزاند.

همان احسان بلند شد و رفت از سیگار فروش کنار خیابان چهار نخ سیگار خرید و آورد. منتظر ماندیم تا یک سیگاری از جلویمان رد شود و بگوئیم آقا لطفاً آتیشتان را...

من دلم می‌خواست گریه کنم.

سه شنبه ۲۶ مهر

ساعت ۹ که هنوز خواب بودم دانی آمد خانه‌مان. تکلم داد تا از خواب بیدار شدم. گفت: تنبل خان، خواب بس است... دیروز قرارداد مقاطعه یک کار را در اراک بستم. باید بیائی آنجا کار کنی. کار، فهمیدی. آنجا من دانی نیستم، اوستا کارم. فردا صبح راه می‌افتیم. امروز هر کاری داری انجام بده فردا می‌رویم. شب و روز باید کار کنیم. شاید یک ماه یک ماه توانی بیائی تهران.

مادرم بالای سرم ایستاده بود و بعد از مدت‌ها نور شادی و امید را در چشمانش می‌دیدم.

گفتم: دانی اولاً فردا نمی‌توانم حرکت کنم... بعدش، من بیایم آنجا چه غلطی بکنم؟

گفت ای تنبل! بهانه می‌آوری؟ چرا فردا نمی‌توانی بیائی.

جواب دادم: چند تا کار نیمه تمام دارم. عیب ندارد. آدرس می‌دهم خودت تا آخر هفته



جوان باعرضه‌ای می‌دانند که توانسته‌ام کاری پیدا کنم ولی بچه‌های خودشان بی‌عرضه هستند.

آنها نمی‌دانند که من دانی فداکاری دارم که به خاطر خواهر و بچه‌های خواهرش ازدواج نکرده است. آنها نمی‌دانند اگر دانی بی‌حوصله و بی‌زار از زندگی من به خاطر مشغول کردن من نبود آن مقاطعه را قبول نمی‌کرد. خیلی از خانواده‌ها بی‌کاری، سرگردانی و حتی ولگردی بچه‌هایشان را به علت بی‌عرضگی و تنلشی آنها می‌دانند.

آقا! پدر و مادر من و دوستانم آدمهای فهمیده‌ای هستند و تا اندازه‌ای وضع ما را درک می‌کنند. اکثر پدر و مادرها این مقدار فهم را ندارند. راستی تکلیف این جوانها چه می‌شود؟

شما از من خواسته بودید مشکلات جوانان را برایتان بنویسم.

مشکلات از نظر من همین‌هاست که نوشتم. مشکل بیشتر جوانها ماهواره، ویدیو، رپ و پانک نیست.

مشکلات آنها در چیزهای دیگر است. بیکاری، امید نداشتن به آینده، دوگانگی فرهنگی، نداشتن همدرد و همراز.

مشکلات پسرها بک جور است، مشکلات دخترها جوری دیگر. عقل من به بیشتر از آن چیزهایی که نوشتم نمی‌رسد. من این را می‌دانم که جوانها را به حال خودشان گذاشته‌اند. حرف می‌زنند، اما عمل نمی‌کنند. مثلاً همین وام ازدواج را در نظر بگیرید و ببینید چه بامبوهایی در این

چند سال در آورده‌اند؟!

من از جوانهای دیگری که می‌شناسم و می‌دانم به بی‌راهه افتاده‌اند چیزی نوشتم. فقط از خودم، دوستانم و همکلاسی‌های سابقم نوشتم. به نظر من آن جوانهایی هم که بی‌راهه افتاده‌اند زیاد مقصر نیستند. یک جوان احتیاج به حمایت و راهنمایی بزرگترها دارد تا مرد زندگی شود.

این بزرگترها برای جوانها چه می‌کنند؟ دولت چه می‌کند؟ چه کسی در مقابل این نسل که به قول خودتان باید آینده مملکت را بسازد مسئول است.

عرض کردم که عقل من نمی‌رسد. شما جواب بدهید.

امیدوارم از کار من راضی باشید و نوشته‌های من به درد کار شما بخورد.

خدا نگهدار

اجتماعی

راه بیفت. تا آخر هفته که می‌توانی؟ - بله! ولی نگفتی من چه غلطی می‌توانم بکنم. من که حتی بلد نیستم بک آجر به دستم بگیرم.

دانی به شوخی گفت: من یادت می‌دهم چه غلطی کنی. چنان رُست را بکشم که جگر مامان جانت برایت کباب شود.

حالا آقای سردبیر من دو روز دیگر به اراک می‌روم.

همانطور که به شما قول داده بودم مشکلات خودم و دوستانم را برایتان نوشتم و تحویل دادم.

اما آقا، تکلیف علی چه می‌شود؟ شهاب چکار کند؟ احسان جواب سرگرفته‌های پدر و مادرش را چه بدهد؟

من می‌دانم پدر و مادر رفقایم وقتی بفهمند من کاری پیدا کرده‌ام به پسرهایشان اخم خواهند کرد. مرا